

# آیا ملت‌ها مجموعه‌هایی ساختگی و تصویری هستند؟

مسعود فاضلی

به نقل از کنکاش شماره دوازدهم پاییز ۱۳۷۴ (۱۹۹۳)

توضیح: کتاب معروف و بسیار مورد مشاجره «کمونته‌های تصویری» (Imagined Communities) برای اولین بار در سال ۱۹۸۳ در انگلستان و آمریکا منتشر شد. نویسنده آن «بندیکت آندرسون»، نشان داد که ملیت و ملی‌گرایی پدیده‌ای مدرن است و خود «ملت» نیز مقوله‌ای ابداعی در همین دوران است. در این کتاب عوامل تاریخی شکل گرفتن تصور ملت مورد تحلیل قرار می‌گیرد. کنکاش

تعلق، هویت ملی و ناسیونالیسم، در قرن ما بسیار مهم بوده است. بسیاری از جنگها، و مهم‌تر، غالب انقلابهای عصر ما از خصلت ملی برخوردار بوده‌اند. چنانکه جنبشها و دولت‌های مارکسیست نیز خود را با مضمون ملی تعریف کرده‌اند. ولی به عقیده بندیکت آندرسون، ملیت و ملیت‌گرایی پدیده‌ای مدرن است که از اواخر قرن هجدهم آغاز شده است. علاوه بر این، ما ملیت را در یک دوره معین تاریخی «کشف» نکرده‌ایم. ملیت یک مقوله ابداعی و اختراعی است. به این تعبیر ملت یک Imagined Community است. به‌طور خلاصه، این عوامل در ابداع مقوله ملت یا ملیت نقش داشته‌اند: بومی‌شدن یا محلی‌شدن مذهب، زوال پادشاهی‌های کهن، رشد سرمایه‌داری و صنعت چاپ، پدیداری زبان دولتی - ملی، و دگرگونی درک از زمان. دیگر اینکه شاید بتوان قاره آمریکا را پیشاهنگ جنبشهای ملی دانست. این مقوله سپس در اروپا دنبال شد. امپریالیسم اروپایی از خصلتی ملی برخوردار بوده است. در «جهان سوم» نیز ملت و ملت‌گرایی در مقابله با امپریالیسم رشد کرد.

با اینحال جالب است که: در عین اینکه ملت مقوله‌ای مدرن است، ناسیونالیستها

همیشه سعی کرده‌اند فرهنگ ملی را به‌عنوان پدیده‌ای کهن تعریف کنند، یعنی این فرض که کشور «ایکس» همواره به‌عنوان کشور ایکس وجود داشته است و مرزها و فرهنگ نسبتاً استواری داشته است. علاوه بر این، ملت مقوله‌ای جهانشمول است. ناسیونالیسم به‌همان اندازه که از نظر سیاسی قدرتمند است از لحاظ فلسفی و تئوریک فقیر و نامتجانس است. ناسیونالیسم حتی یک متفکر برجسته نداشته است. به این دلیل، شاید حتی نتوان ناسیونالیسم را یک ایدئولوژی خواند. به‌عبارت دیگر، نمی‌توان ناسیونالیسم را در کنار فاشیسم یا لیبرالیسم، که دارای تجانس تئوریک هستند قرار داد. ناسیونالیسم با مذهب و خویشاوندی گسترده (Kinship) قرابت بیشتری دارد.

ملت مقوله‌ای در پندار ساخته شده (Imagined) است که بر پایه موجودیتی محدود و مستقل بنا شده است. اندرسون «Imagined» را معادل دروغین (fabricated) نمی‌داند. Imagined هم به معنای ذهنی و هم به معنای انتزاعی به کار می‌رود: ملت به این دلیل است که ساکنان یک کشور یکدیگر را نمی‌شناسند. با این همه خود را عضو گروهی انتزاعی می‌دانند. اما چرا اندرسون با این درک مخالف است که ملت مقوله‌ای fabricated است؟ زیرا این درک بر این فرض مبتنی است که برخی «کمونیته» ها واقعی هستند و برخی دیگر ساختگی. اندرسون درصدد اثبات چنین نکته‌ای نیست. چرا می‌گوییم که اندرسون Imagined را معادل انتزاعی می‌داند؟ زیرا در جایی از کتاب می‌گوید که در حالیکه اشرافیت کهن بر پایه پیوند خونی- خانوادگی- شخصی استوار شده بود، بورژوازی یک Imagined طبقه است: بورژوازی نخستین طبقه‌ای است که براساس مبانی نوساخته و ایدئولوژیک به همبستگی طبقاتی دست می‌یابد. بورژوازی به‌عنوان یک طبقه بزرگتر از آن است که براساس روابط شخصی- خانوادگی بنا شود.

ملت در عین حال مقوله‌ای محدود است. ملت مرز دارد. بنابه تعریف، هیچ ملتی نمی‌تواند جهانشمول باشد. ملت باید خود را در مقابل دیگری تعریف کند. اما چرا ملت در ضمن مقوله‌ای مستقل و متکی به ذات (sovereign) است؟ ملت حقایقیت

خود را از مذهب و حکومت الاهی و یا از یک دودمان پادشاهی معین اخذ نمی‌کند. (پس از انقلاب در ایران، رهبر رژیم خمینی کوشید ایران را به‌عنوان کشوری اسلامی تعریف کند. در آن دوران «اُمّت» جانشین «مَلّت» شد).

مهم‌تر اینکه، چرا ما مَلّت را یک جمع همبسته، یک «کمونیت» Community می‌دانیم؟ زیرا مَلّت، بی‌توجّه به اینکه در یک کشور معین چه درجه از شکاف و دودستگی و استثمار و نابرابری وجود داشته باشد، مبتنی بر «برابری» و روابط همسطح و «افقی» (horizontal) است: فقیر و غنی هر دو به یک اندازه به مَلّت تعلق دارند و لذا هر دو باید به یک درجه برای آن فداکاری کنند و از خودگذشتگی داشته باشند. چرا در عصر ما تعداد بسیاری از افراد در راه «مَلّت» جان فدا کرده‌اند؟ زیرا تعلق به مَلّت براساس منافع مادی نیست. از این لحاظ مَلّت بی‌شبهت به خانواده نیست. خانواده ایده‌آل عرصه عشق و همبستگی است. عشق به وطن (و جالب‌تر وطنی که قاعدتاً ما انتخاب نکرده‌ایم) مقوله‌ای اخلاقی است که به مراتب نیرومندتر از عشق به مثلاً حزب کارگر یا صنف پزشکان است. غیرمادی بودن تعلق مَلّی آن را ناب و خالص می‌کند. باید به یاد داشت که شرکت و فداکاری در جنبش کارگری نیز باید غیرمادی باشد. چه کسی حاضر است در راه یخچال یا مرخصی طولانی‌تر جان فدا کند؟!

از نظر فرهنگی، پندار مَلّی با پندار مذهبی شباهتهای فراوانی دارد. مذهب متکی بر عقیده فناپذیری و تداوم و جاودانگی است. جالب است که در قرن هجدهم زوال مذهب با رشد مَلّت توأم می‌شود و همزمان مَلّت که به‌عنوان مقوله‌ای جاودانه، ازلی-ابدی جایگزین مذهب می‌شود. (در حاشیه، اندرسون یادآور می‌شود که سوکارنو، رهبر اندونزی، همیشه می‌گفت که «اندونزی» ۳۵۰ سال تحت سلطه هلند بوده است، در حالیکه «اندونزی» یک اختراع قرن بیستم است.). ناسیونالیستها باید «مَلّت» را کم و بیش مانند خدا تعریف کنند: مَلّت پیش از ما وجود داشته است و پس از ما نیز از میان نخواهد رفت. جادوی ناسیونالیسم در آن است که شانس یا تصادف را مبدل به

سرنوشت و تقدیر می‌کند. (تلویحاً اینکه ملت مقوله‌ای کاملاً تصادفی است و مرزها کاملاً اختراعی هستند.). ملت فقط جانشین مذهب نمی‌شود، ملت در عین حال جانشین قلمرو پادشاهی می‌شود.

در دوران ماقبل سرمایه‌داری، اجتماعات هم هرّمی بوده‌اند و هم دارای مرکز و حاشیه. مثلاً پاپ (پیشوای کاتولیک‌ها)، پادشاه مرکز بوده است و سایرین حول این مرکز تجمع داشته‌اند. اهمیت آنها در دوری یا نزدیکی نسبت به این مرکز بوده است. دیگر اینکه اعضای این اجتماعات به‌طور ذاتی نابرابر بوده‌اند: اشرافیت از حقوق طبیعی بیشتری برخوردار بوده است. «ملت» از سوی دیگر مفهومی افقی و مبتنی بر برابری است. تعلق ملی جانشین تعلق مذهبی می‌شود: مفهوم «شهروند خوب» (good citizen) جانشین «مسیحی مؤمن» (good Christian) می‌شود. اما این مفهوم مُدرن به همان اندازه مطلق است: ارزش شما مبنی بر این است که چقدر شهروند خوبی باشید. (در نظام مذهبی نیز ارزش شما فقط و فقط مبتنی بر میزان پرهیزکاری و تعلق مذهبی شما است.).

اما اگر مذهب جنبه مطلق خود را از دست نمی‌داد، ملت نمی‌توانست جانشین آن شود. مذهب از لحاظ محلی محدود (territorialize) و بنابراین نسبی (relativize) شد؛ و همزمان زبان مقدّس (لاتین) زوال یافت. از قرن شانزدهم این تغییر آغاز شد. در نتیجه، اجتماعات مقدّس که پیرامون زبان مقدّس شکل گرفته بودند از میان رفتند. جامعه همگون مسیحی که در آن فقط یک زبان رسمی وجود داشت به جوامع متعددی تبدیل شد که در آن برداشتهای ناهمگونی از مسیحیت پدیدار شد و هر یک از آنها زبان خود را داشتند. پس جامعه مسیحی که پیش از این سیال و فاقد مرز بود به تدریج چندپاره (fragmented) شد.

چنانکه گفتیم جامعه قرون وسطا از یکسو بر مذهب و از سوی دیگر بر نظام پادشاهی و دودمانی مبتنی بود. مشروعیت پادشاهی خود از وجه الاهی (divinity) نشأت

می‌گرفت. مردم در آن دوران نه شهروند، بلکه رعیت (subject) بودند. پادشاهی مقید به مرز نبود. اگر دودمان «الف» منطقه «ایکس» را تصرف می‌کرد، ایکس خودبه‌خود بخشی از قلمرو آن دودمان می‌شد. در عصر ما موجودیت دولتها در چارچوب مرزهای مشخص مفهوم پیدا می‌کند. در دوران کهن، از سوی دیگر، مرکز (پادشاه) مشخص بود اما مرزها کاملاً نامشخص بودند. جالب است در حالیکه امروز همه فرض را بر این می‌گیرند که «انگلستان» موجودیتی کهن است و مثلاً اولین قانون اساسی صدها سال پیش در «انگلستان» وضع شده است، در آن دوران هیچکس خود را «انگلیسی» نمی‌دانست. در واقع به دشواری می‌توان دودمانی را در تاریخ انگلستان یافت که خود را «انگلیسی» دانسته و اساساً خود را در چارچوب «ملی» تعریف کرده باشد. (ارنست گلنر می‌گوید که غالب دودمان‌ها در غالب مناطق «خارجی» بوده‌اند).

بدون این تحولات فرهنگی ملت شکل نمی‌گرفت. این تحولات را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد. زبان مقدس (تنها زبانی که می‌تواند ما را به درک حقیقت رهنمون شود) از میان رفت. زبان، جهانشمولی و خصلت فرامرزی یا فرامنطقه‌ای خود را از دست داد. دوم اینکه برداشت مرکزمدارانه جامعه به تدریج از میان رفت. اینها همراه با تحولات اقتصادی در اروپای غربی رخ داد. مقولات برادری، همبستگی و قدرت به تدریج مضمون جدید یافتند. (با این حال اندرسون معتقد است که ملت نخست در قاره آمریکا و سپس در اروپا شکل می‌گیرد). آندرسون از عوامل متعددی در شکل‌گیری ملت یاد می‌کند. اما او تأکید زیادی بر این دارد که همزمان با اضمحلال لاتین (و رشد جنبش پروتستان) در اروپا صنعت چاپ (print-capitalism) نیز رشد می‌کند. صنعت چاپ در شکل‌گیری یک فرهنگ توده‌گیر (popular culture) نقش مهمی داشته است. کتاب، مجله و روزنامه در سطح وسیعی در اختیار مردم قرار می‌گیرد. شما در روزنامه می‌خوانید که در شهر «الف» و شهر «ب» چه حوادثی رخ داده است. به این ترتیب از نقطه‌نظر خواننده این دو شهر و اهالی آنها (که تاکنون هیچ شناختی از یکدیگر نداشته‌اند) اکنون بخشی از یک کمونیت پنداری بزرگتر هستند. رشد حکومت‌های مطلقه در اروپا نیز نقش مهمی داشته است. این حکومتها از

یکسو مستقل از کلیسا و واتیکان بودند و از سوی دیگر ایالات و مناطق متعددی را تحت سلطهٔ یک نظام و مدیریت واحد درمی آورده‌اند. مثلاً حاکم شهر الف، به شهر ب منتقل می‌شود. این دو شهر به این ترتیب بخشی از کمونیتۀ بزرگتری می‌شوند. ناسیونالیسم بنابراین هم در برابر جهانشمولی (universalism) کلیسا قرار می‌گرفت و هم در برابر محلی‌گری (regionalism) حکام محلی.

با پدیداری ناسیونالیسم توده‌ها وارد عرصهٔ سیاست می‌شوند. برای نخستین بار در سطحی وسیع، جمع اهالی، کمونیتۀ، مستقل از رهبر یا مرکزیت سیاسی تعریف می‌شود. اندرسون فقط در شکلی گذرا به اهمیت رشد بازار و وحدت اقتصادی مناطق اشاره می‌کند. (اهمیت «زبان چاپ» در چیست؟ ناسیونالیسم نمی‌توانست بدون ورود توده‌ها به عرصهٔ سیاست شکل گیرد. بنابراین باید توده‌ها به سیاست دعوت می‌شدند. این دعوت باید با زبانی انجام می‌گرفت که توده‌ها می‌فهمیدند. غالب مردم لاتین نمی‌دانستند.) پس از رشد ناسیونالیسم دولتها طبیعتاً سعی می‌کنند که از آن به نفع خود بهره‌برداری کنند و آن را «رسمی» کنند. به‌عنوان مثال، تزار می‌کوشد منطقهٔ تحت کنترل خود را «روسی کند». او سعی می‌کند که زبان و فرهنگ واحدی بر این منطقه تحمیل کند. پیش از آن، در کشوری که بعداً روسیه خوانده شد، دربار به زبان فرانسه و اشرافیت به زبان آلمانی سخن می‌گفت. نیمی از «ملت» هنوز سرف (کشاورز وابسته به زمین اربابی) بود و بیش از نیمی از مردم به زبانی غیر از روسی سخن می‌گفتند. تزار می‌خواست روسیۀ بزرگی پدید آورد که می‌توانست تکیه‌گاه تاج و تخت او باشد. این کشور پهناور می‌توانست امکانات متعددی برای دولتمردان و افراد بوروکراسی و همچنین تجار و صنعتگران به وجود آورد.

ناسیونالیسم آسیا و آفریقا تا حدود زیادی زادهٔ ناسیونالیسم و امپریالیسم اروپا است. اروپا از یکسو کوشید فرهنگ خود را در مستعمرات ترویج دهد و از سوی دیگر سیستمی به وجود آورد که اساساً بر نابرابری، به زیان افراد بومی، بنا شده بود. افراد هندی می‌توانستند فقط و فقط تا حدّ معینی در بوروکراسی و اقتصاد تحت سلطهٔ

انگلستان به مقام برسند و امکان ارتقا (mobility) این افراد محدود بود. کارمند هندی هیچگاه به کانادا فرستاده نمی‌شد. (ژاپن نیز همین مدل را در آسیا دنبال کرد.) از اقدامات مهم استعمار در آسیا و آفریقا، اقدامی که در ایجاد فرهنگ ملی تأثیر فراوانی داشت، ایجاد آموزش اجباری و نظام واحد آموزشی بود. این امر، مثلاً در هندوستان، در «انگلیسی» کردن اهالی نقش مهمی داشت. با اینحال، اهالی هندوستان به‌عنوان اتباع انگلستان پذیرفته نمی‌شدند. آنها که تاکنون مفهوم ملت را از انگلیسی‌ها یاد گرفته بودند کوشیدند برای خود هویتی ملی بیابند. در این چارچوب است که «آخرین موج» ناسیونالیسم (در مستعمرات) ظاهر می‌شود. مستعمرات فرآیند ساختن ملت (nation-building) را آغاز می‌کنند.

چنانکه گفتیم مدارس مُدرن نقش مهمی در ایجاد این ناسیونالیسم داشته‌اند. این مدارس در سراسر کشور از برنامه واحدی پیروی می‌کنند. مدرسه نظام نیز نقش مهمی در ایجاد ارتش ملی داشت. در این کشورها نیز، مانند اروپا، تاریخ دوبار نوشته شد تا ملت به مفهومی کهن تبدیل شود. (به یاد داریم مردانی که magna carta را بر پادشاه تحمیل کردند هیچ یک به انگلیسی سخن نمی‌گفتند و خود را انگلیسی نمی‌دانستند و با اینحال در مدارس انگلستان امروزه به‌عنوان میهن‌پرستان انگلیسی مورد تقدیر قرار می‌گیرند.)

یکی از نمونه‌های جالب ملت‌سازی (nation-building) اندونزی است. منطقه‌ای که امروز اندونزی خوانده می‌شود بسیار وسیع و پراکنده است و از هیچگونه تجانس زبانی، قومی و یا مذهبی برخوردار نیست. در زمان استقلال تقریباً هیچکس به زبان رسمی اندونزی سخن نمی‌گفت. تنها یک چیز این مناطق نامتجانس را به یکدیگر ربط می‌دهد و آنهم سابقه استعماری آنها است.

در اینجا اندرسون می‌پرسد: آیا نژادپرستی زاده ناسیونالیسم است؟ پاسخ او منفی است. ناسیونالیسم جهان را در چارچوب تقدیر تاریخی می‌نگرد، در حالیکه

نژادپرستی جهان را در چارچوب خصایص جاودانه درک می‌کند. برای نژادپرست یک کاکاسیا (nigger) همیشه یک (nigger) است. ملیت او مهم نیست و زبان او اهمیتی ندارد. اندرسون می‌گوید که نژادپرستی از ایدئولوژیهای طبقه نشأت می‌گیرد. این بینش طبقه حاکم را ذاتاً برتر می‌داند و معتقد است که تقدس حاکمیت ناشی از خون و نژاد پاک blue blood است.

بهرحال، با ناسیونالیسم ما شاهد اختراع یک آموزه انتزاعی «دولت» هستیم. دولت به امری «غیرشخصی»، بیرون از موجودیت شاه، تبدیل می‌شود. این اختراع بعداً در سراسر جهان کپی برداری می‌شود. در آسیا و آفریقا، ناسیونالیسم و انقلاب هر دو برنامه‌ریزی می‌شوند. پیشاهنگ، جهانی را «به سیمای خود» (in its own image) خلق می‌کند. در کشوری مانند ویتنام، که در آن عمده مردم دهقان و بیسواد بودند، بورژوازی تقریباً وجود نداشت، طبقه کارگر بسیار کوچک و ابتدایی بود، شرایط عینی انقلاب بهیچوجه وجود نداشت، انقلابی ملی-ضداستعماری-سوسیالیستی را ممکن ساخت. این رویداد برآیند دو چیز بودند: «برنامه‌ریزی برای انقلاب» (planning the revolution) و «برساختن تصور ملت» (imagining the nation). فراموش نکنیم که «ناسیونالیسم اداری» از آغاز برنامه‌ای آگاهانه بوده است که سعی در حفظ علایق و منافع دودمانی-امپریالیستی داشته است. در مقابل این برنامه، آسیا و آفریقا نیز ناسیونالیسم اداری و رسمی و آگاه خود را به وجود می‌آوردند. نیروی انقلابی این کشورها در بسیاری موارد می‌کوشد که جلال سرحدات باستانی-دودمانی را حفظ کند. شاید از این طریق بتوان توضیح داد که چرا دولتهای «سوسیالیستی» ویتنام و چین و کامبوج وارد جنگ می‌شوند. این انقلابها از اساس ملی هستند. در واقع «ملتی» از درون این انقلابها زاده می‌شود.

اندرسون می‌گوید که کلنیالیسم در مستعمرات سه چیز به وجود آورد که در رشد بعدی ناسیونالیسم تأثیر بسیار داشتند: سرشماری، نقشه و موزه. در بسیاری موارد نخست در این سرشماری‌ها است که برای اولین بار ما با القاب «چینی»، «هندی» و

غیره روبه‌رو می‌شویم. اهالی بومی تا آن زمان غالباً خود را با این اسامی نمی‌شناختند. در اینجا «نام» قبل از «نامیده» به‌وجود می‌آید. مثلاً فیلیپین را در نظر بگیریم. این نامی است که به‌وسیلهٔ اسپانیا انتخاب می‌شود. مهم‌تر اینکه مردم این منطقهٔ پراکنده و ناهمگون از وجود یکدیگر اطلاعی نداشتند و اگر گاه با یکدیگر تماسی پیدا می‌کردند در چارچوب جنگ و خصومت بود. اهمیت نقشه در چه بود؟ نقشه به قلمرو استعماری (که بعداً به ملت تبدیل شد) موجودیت مشخص و مهم‌تر سرحدات مشخص می‌داد. این نقشه‌ها «عمودی» vertical بودند. کشوری مانند سیام، که مستعمره نبوده است، نیز با سرحدات موجود خود در این نقشه‌ها شکل می‌گیرد. تا آنجا که می‌دانیم کویت، عراق و عربستان سعودی نیز نخست در نقشه به‌وجود می‌آیند. در این مناطق، نقشه به مفهوم مُدرن آن (به مفهوم عمودی که شاخص سرحدات است) زادهٔ کلینالیسم است. برای نخستین‌بار سرحدات انتزاعی، که هیچ ارتباطی به آنچه که شما روی زمین مشاهده می‌کنید ندارد، به‌وجود می‌آید. این سرحدات معلول هیچ ویژگی طبیعی جغرافیایی خاصی نیستند. پس نباید تصور شود که نقشه مخلوق چیزی است که بیرون از ذهن ما واقعاً وجود دارد. نقشه واقعیت را به‌وجود می‌آورد. این اوج imagine کردن مفهوم ملت و کشور است. پس از مدتی نقشه‌های تاریخی به‌وجود می‌آید. این نقشه‌ها سرحدات ملی را در دوره‌های مختلف تاریخ نشان می‌دهند. در واقع این نقشه‌ها به ملت تاریخ می‌دهند. آنها شهروندان را متقاعد می‌کنند که ملت امری اختراعی و جدید نیست بلکه سابقهٔ باستانی دارد.

نقش موزه نیز مانند نقش نقشه است. موزه نیز به کشور تاریخ می‌دهد. مثلاً این کاسه‌ای است که نیاکان ما (چینی‌های آن دوره) در آن می‌نوشیدند. اندرسون می‌گوید آنچه که ملت را می‌سازد نه زبان مشترک، بلکه تاریخ مشترک است: تاریخی که به پندار درآمده (imagined) شده است. زبان را همه می‌توانند فراگیرند. در انقلاب‌های قاره آمریکا زبان اهمیتی نداشت: آمریکاییها به همهٔ زبان‌هایی سخن می‌گفتند که اروپاییها. این تاریخ مشترک و همبستگی تخیلی آن بسیار جالب است. این تاریخ یک «خاطره» به‌وجود می‌آورد. این خاطره بیش از آنکه زادهٔ به‌یادآوردن

گذشته باشد زاده فراموش کردن آن است! می‌دانیم که پنج قرن پیش اهالی فرانسه کنونی خود را «فرانسوی» نمی‌خواندند، با اینحال ما آنها را فرانسوی می‌خوانیم. آنچه که در سالهای ۶۵ - ۱۸۶۱ در آمریکا رخ داد اکنون جنگ داخلی خوانده می‌شود، چنانکه گویی این جنگ میان برادران رخ داد و در آن دو دولت مستقل و متخاصم درگیر نبودند. امروزه دانش‌آموز آمریکایی باید جنگ داخلی را «به‌خاطر بسپارد». این فراگیری و «به‌خاطر سپاری» با فراموشی توأم است. در انگلستان نیز به دانش‌آموز گفته می‌شود که ویلیام فاتح، پدر انگلستان است؛ و البته به او گفته نمی‌شود که ویلیام، انگلیسی نمی‌دانست و نمی‌توانست بداند زیرا که زبان انگلیسی در آن زمان به‌وجود نیامده بود؛ و به دانش‌آموز گفته نمی‌شود که ویلیام چه چیزی را فتح کرده است: ویلیام «فاتح انگلستان» بوده است. او منطقه‌ای را فتح می‌کند که اکنون انگلستان خوانده می‌شود. اما ما اکنون تصور می‌کنیم که انگلستان همیشه وجود داشته است.

در پایان، شاید بتوان به چند سوال پرداخت:

۱- آیا اندرسون در وجود خصلت تخیلی - پنداری ملت مبالغه نکرده است؟ آیا به‌وجود آمدن سرحدات رسمی یک کشور معین به همان اندازه اتفاقی است که او می‌گوید؟

۲- آیا می‌توان گفت که امپراتوریهای کهن (مثل روم و ایران) به‌همان اندازه از مفهوم ملت دور بوده‌اند که قبایل و عشایر؟ آیا این امپراتوریها یک شکل جنینی از ملت را نمایندگی نمی‌کردند؟

۳- یک سوال مشخص درباره ایران و مشخص‌تر از آن شاهنامه فردوسی: آیا این کتاب سازنده پندار «ایرانیت» نیست؟ اگر چنین باشد این کمونیت به‌خیال درآمده imagined community کهن‌تر از آن است که اندرسون می‌گوید. شاید اندرسون بگوید که ساکنان سرزمین ایران در ۱۴ قرن پیش واقعاً خود را «ایرانی» در مفهوم ملی امروزی نمی‌دانستند: سلطه عرب (و نابرابری تحمیلی ناشی از این سلطه) آنها را وامی‌دارد برای خود موجودیتی «ملی» جستجو کنند. شاهنامه نمونه‌ای از این

تلاش است. حتا اگر چنین باشد، «کمونیتته تصویری» ایران به پدیده‌ای ماقبل سرمایه‌داری تبدیل می‌شود و این با نظر اندرسون سازگار نیست؛ و اگر «ایران» به‌مثابه ملت در آن دوران به‌وجود نیامده، باید پرسید که در چه زمانی به‌وجود آمده است؟ (مطابق تاریخ‌نگاری اندرسون قاعدتاً باید گفت که ایران و ترکیه در زمان رضاشاه و آتاتورک به‌وجود آمده‌اند و مرکزیت پیدا کردن یک متن، شاهنامه، در این دوران رقم زده شده است.) اما اگر از یکسو بتوان گفت که imagined community ایران قدیمی است، از سوی دیگر می‌توان اظهار داشت که این اجتماع هنوز کاملاً قوام نیافته است. زیرا که در آن هنوز مقولهٔ مذهب و تعلق مذهبی همان اندازه نیرومند است که مفهوم ملت و تعلق ملی؛ و عصر ناسیونالیسم تنها آنگاه آغاز می‌شود که ملیت بر مذهب تفوق می‌یابد.